

به نام خدا



پرنده چه گفت؟

براساس حکایتی از مثنوی مولوی

نویسنده: رؤیا

تصویرگر: بهمن دادخواه

گروه سنی «ج»



پرنده چه گفت؟



نویسنده: رؤیا

تصویرگر: بهمن دادخواه

پرنده چه گفت؟

براساس حکایتی از مثنوی مولوی



۳۹۸

رؤیا

پرنده چه گفت؟؛ براساس حکایتی از مثنوی مولوی / نویسنده رؤیا؛ تصویرگر بهمن دادخواه. -
تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۴.
۲/ پ ۸۶۱ ر
۲۴ص: مصور (رنگی)
شابک: ۳-۹۰۴-۴۳۲-۹۷۸-۹۶۴
فهرست نویسی: فیبا
گروه سنی «ج»
۱. افسانه‌های عامیانه. ۲. داستان‌های اخلاقی. الف. مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد،
۶۰۴-۶۷۴ق. مثنوی. برگزیده. ب. دادخواه، بهمن، ۱۳۱۹ - تصویرگر. ج. کانون پرورش
فکری کودکان و نوجوانان. د. عنوان.

این کتاب اولین بار در سال ۱۳۵۳ به چاپ رسیده و به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در سال ۱۳۹۴ با ویرایش جدید منتشر شده است.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پرنده چه گفت؟؛ نویسنده: رؤیا ■ تصویرگر: بهمن دادخواه

چاپ اول: ۱۳۹۴ ■ تعداد: ۴۰۰۰ نسخه ■ لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ ■ (ح) کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۶ ■ تلفن: ۲ - ۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۹ - ۸۸۷۱۵۵۴۵

مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک ■ تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵ - ۸۸۹۶۳۹۷۳

پست الکترونیکی: entesharat@kanoonparvash.com

شماره‌ی چاپ‌خانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۳-۹۰۴-۴۳۲-۹۷۸-۹۶۴

ISBN: 978-964-432-904-3

لطفاً نظر خود را درباره‌ی این کتاب با ذکر نام آن به‌صورت پیامک برای ما ارسال کنید.



قصه‌ی کوچک «پرنده چه گفت؟» را از کتاب بزرگ «مثنوی» برای شما بازنویسی کرده‌ایم. مثنوی، کتابی است که یکی از بزرگ‌ترین شاعران جهان، جلال‌الدین محمد مولوی، در اواسط قرن هفتم هجری آن را سروده است.

جلال‌الدین روز ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری در شهر بلخ، یکی از شهرهای «خراسان بزرگ» آن روزگار به دنیا آمد. پدرش، عالم و خطیبی بزرگ بود که به بهاء‌الدین وُلد بلخی شهرت داشت. مردم بلخ به او چنان اعتقادی داشتند که بزرگان آن زمان به او حسد می‌بردند. پس بهاء‌الدین ولد در سال ۶۱۷ هجری در آستانه‌ی هجوم ویرانگر مغولان به همراه خانواده و فرزندش جلال‌الدین، که سیزده سال داشت، بار سفر بست و از زادگاه خود در شرق به سوی غرب ایران کوچید. در طول این سفر، پدر و پسر در شهر نیشابور، شیخ فریدالدین عطار را ملاقات کردند. او که شاعر،

عارف و طیب بزرگ روزگار خود بود، چندی بعد در همان هجوم وحشیانه‌ی مغول به قتل رسید. جلال‌الدین که در خاندانی چنان بزرگ پرورش یافته بود در این دیدار چندان از خود هوش و دانایی نشان داد که عارف و شاعری به دانایی عطار، به شگفتی آمد و آینده‌ی بزرگ و درخشان او را پیش‌بینی کرد و کتاب «اسرارنامه»ی خود را به جلال‌الدین جوان هدیه کرد. او این کتاب گران‌قدر را همواره با خود داشت. خانواده‌ی بهاء‌الدین سال‌ها در سفر بود تا سرانجام در «قونیه»، شهری در ترکیه‌ی امروز، که در آن زمان ولایت «روم» خوانده می‌شد، ماندگار شدند. مردم «روم» خاندان بهاء‌الدین را گرامی داشتند و در مجالس وعظ او شرکت کردند. جلال‌الدین در این هنگام با «گوهر خاتون» ازدواج کرده بود و فرزندی به نام «سلطان وُلد» داشت. در سال ۶۲۸، جلال‌الدین بیست و چهار ساله بود که

پدرش درگذشت و پسر بر جای پدر نشست. جلال‌الدین که تشنه‌ی تجربه و دانش بیش‌تر بود، تن به آسودگی نداد و چندی بعد همراه یکی از مریدان پدر، بُرهان‌الدین محققِ ترمذی که دانشمندی بزرگ بود، در طلب دانش و تجربه به سیر و سفر پرداخت و یک زمان از آموختن بازماند. به شام و حلب و دمشق و سایر مراکز علمی آن زمان سفر کرد و همه‌جا در مدرسه‌ها منزل کرد و همه‌ی علوم زمان خود را فراگرفت.

جلال‌الدین محمد، سال‌ها بعد که به قونیه بازگشت، مردی بود جهان‌دیده که با دانش بسیار بر جایگاه تدریس و ارشاد نشست و به شیوه‌ی پدر و نیاکان خود به تدریس علوم دینی پرداخت. نوشته‌اند در محضر درس او چهارصد طالب علم حضور می‌یافتند و به زودی تعداد مریدان و شاگردانش از ده هزار تن بیش‌ی گرفت. در این زمان بود که «مولوی» و «مولانا جلال‌الدین محمد رومی» نام گرفت.

در سال ۶۴۲ هجری پیر عارفی که «شمس‌الدین تبریزی محمد پسر فلک داد» نام داشت و شهرت دانش مولوی را شنیده بود برای دیدار او به قونیه آمد. این دیدار زندگی مولوی را دیگرگون کرد. از آن پس، بیش از پیش به کار آفریدن شعرهای شورانگیز پرداخت و از این راه، نه تنها هم‌زبانان خود که جهانیان را نیز به شور و شوق و ستایش واداشت.

مولوی کتاب شعرهای خود را که «دیوان کبیر» نام گرفته است، به پاس این آشنایی، «دیوان شمس» نامید. در این دیوان کبیر ۳۲۷۵ غزل و ترجیع‌بند در ۳۶۳۶۰ بیت و ۱۹۸۳ رباعی ثبت است که مقداری از آن‌ها، از بهترین نمونه‌های شعر فارسی است. از سال ۶۴۷ هجری به بعد مولوی بار دیگر به تربیت شاگردان و ارشاد مردم و نشر دانش‌های الهی پرداخت. در سال‌های پس از این تاریخ است که به پیگیری چند تن از مریدان و شاگردانش به سرودن کتاب «مثنوی» پرداخت.



کدام دانه فرورفت در زمین که نرُست

چرا به دانه‌ی انسانیت این گمان باشد؟

کتاب مثنوی و دیوان کبیر مولوی از آن زمان تا کنون، بیش از ۷۰۰ سال، همواره مورد توجه دوستداران شعر و دانش اسلامی بوده است و بارها به شکل‌های گوناگون، گردآوری و فراهم شده است. از دانشمندان هم‌روزگار ما استاد بدیع الزمان فروزانفر و رینولد نیکلسن انگلیسی، سال‌های بسیاری از عمر خود را صرف تصحیح و شرح و ترجمه و نشر دیوان کبیر و مثنوی مولوی کردند.

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، یا رومی، نه تنها یکی از بزرگ‌ترین شاعران و متفکران ایران، بلکه یکی از بزرگ‌ترین شاعران جهان است. آثار او به‌خصوص مثنوی، این ارزش و امکان را دارد که به صورت‌های گوناگون در دسترس همگان قرار گیرد. و این کتاب کوچک، نمونه‌ای است از آن.

کتاب مثنوی، که می‌توان آن را فرهنگ ارزشمند دانش و بینش اسلامی نامید، در شش دفتر و بیش از ۲۶۰۰ بیت سروده شده است و پر از حکایت و تمثیل و شرح آیات الهی است.

مثنوی با این مقدمه‌ی زیبا آغاز می‌شود:

بشنو از فی چون حکایت می‌کند

وز جدایی‌ها شکایت می‌کند...

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد، نیست باد...

مولوی در پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هجری چشم از تماشای جهان فرو بست. مردم قونیه، حتی غیرمسلمانان آن شهر، او را با احترام تمام در کنار مزار پدرش به خاک سپردند. آرامگاه او را «گنبد سبز» نامیدند که از همان زمان به موزه‌ای ارجمند بدل شد:

به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد،

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد...



رنگین کمانی از بنفشه‌های هفت‌رنگ، دشت بزرگ را آراست. بوی خاک باران خورده آمد،
بوی بنفشه و بوی گیاه و گل‌سنگ. غبار نقره‌ای مه بر دشت موج زد و هوا نقره‌ای شد و آسمان،
باز و روشن، آبی آبی.
سبزه‌ی باران شسته در آفتاب درخشید و بر دشت سبز، نسیم که می‌وزید، آتش بازی شقایق‌ها
بود.

آهو بچه‌های چالاک از بیشه به دشت آمدند.

و پرنده‌ها از سرزمین‌های دور...

همه گرم سرود:

چشمه و رود

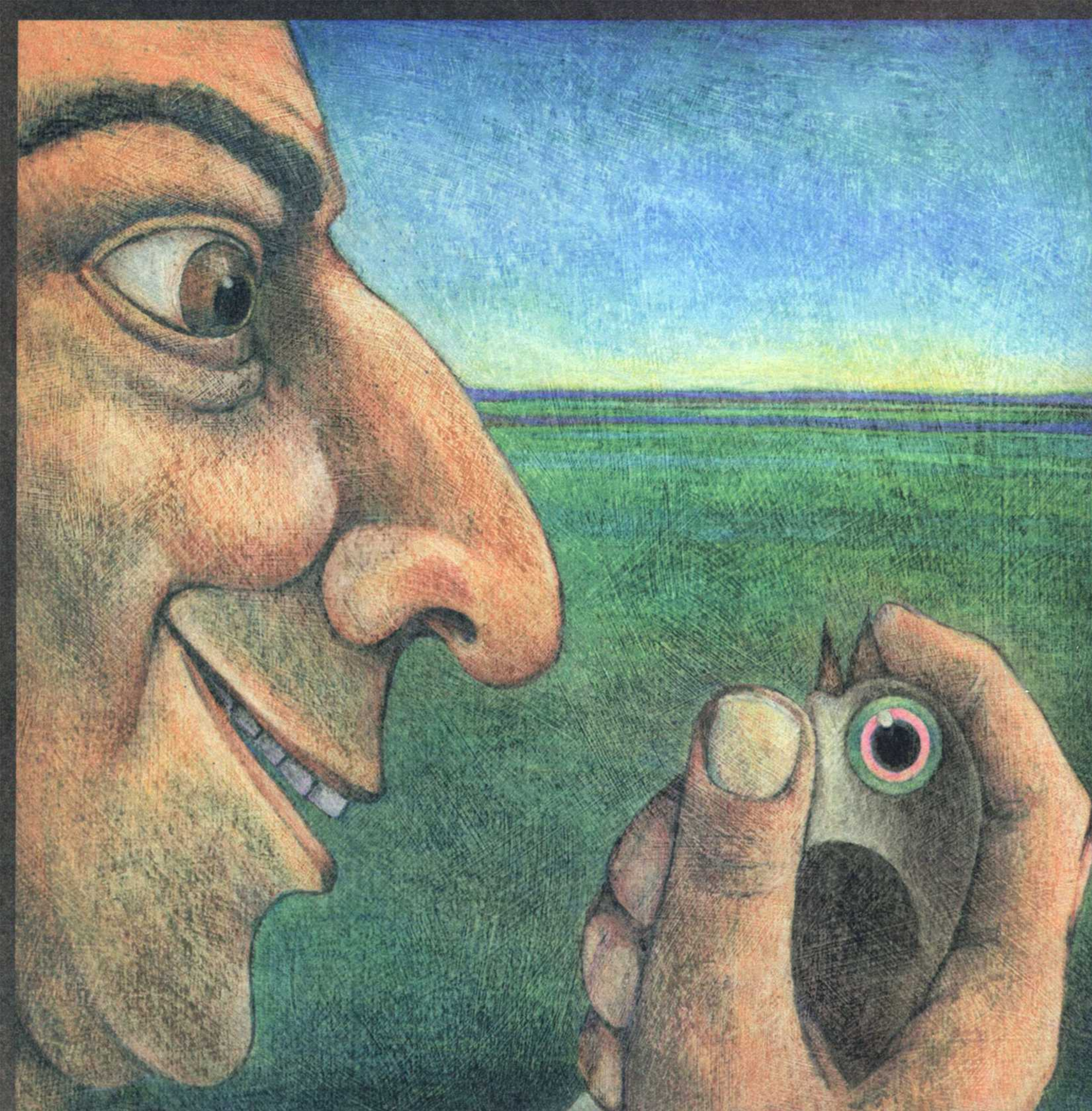
پرنده و باد.

بهار به میهمانی دشت می‌آمد!



سبزه‌های باران شسته و درخت‌های پر از گل و پرنده بهار را خوش آمد گفتند.
دشت سبز، بهشتی بود آراسته؛ اگر بیم شکارچی نبود. و این داستان دشت سبز است و شکارچی
بزرگ و پرنده‌ی کوچک:

شکارچی دشت سبزرنگ، پیری بود نیرنگ‌باز و در دام‌گستری استاد. راه فریب هر جانوری
را می‌دانست. شیر را با آهو شکار می‌کرد و پرنده را با دانه. شکارچی پیر، آن روز تله‌ای بزرگ کار
گذاشته بود تا پرنده‌ای بزرگ شکار کند؛ کبکی، تیهویی، غازی، دُراجی.
شکارچی آهسته به تله نزدیک شد. تله افتاده بود؛ اما انگار چیزی توی تله نبود. شاید جانوری
وحشی آن را لگد کرده بود، شاید تندبادی وزیده بود یا پرنده‌ای زیرک...
شکارچی به خشم آمد. خم شد تا تله را برچیند، نگاهش به پرنده‌ی کوچکی افتاد که گوشه‌ی
تله خزیده بود و می‌لرزید. آن قدر کوچک بود که در آن گوشه‌ی تنگ، جا گرفته بود.



شکارچی از خشم دندان‌هایش را به هم فشار داد و غرید: «عجب روزی! لعنت به این بخت بد، لعنت!»

و دست دراز کرد و پرنده‌ی کوچک را میان دو انگشتش گرفت. شکارچی انگار می‌خواست ناراحتی‌اش را سر پرنده‌ی کوچک دریاورد. پرنده از فشار انگشت‌های زبر و درشت شکارچی خودش را جمع کرده بود و دل دل می‌زد. خیلی می‌ترسید.

شکارچی خنده‌ی ترس‌آوری کرد. خنده‌اش از خشم، خنده‌ی زشتی بود: دهانش تابیح‌گوش باز شد، دندان‌های درشت تیزش بیرون زد و دماغش رو به پایین کش آمد. ابروهایش توی هم رفت و چشم‌هایش به پرنده‌ی کوچک خیره ماند؛ نگاهش از خشم، نگاه زشت ترس‌آوری بود. شکارچی، هم در خنده‌اش زهر بود و هم در حرف‌هایش. غرید: «می‌خواستی فرار کنی، کوچولو! آن هم از دست من! منی که گاومیش‌های بزرگ وحشی از چنگم راه گریز ندارند! منی که شیر را با آهو شکار می‌کنم و پرنده را با دانه...»
و گفت و گفت و گفت.

شکارچی که داشت پر حرفی می‌کرد، پرنده‌ی کوچک آهسته خودش را توی چنگ او جابه‌جا کرد. فرصتی گیر آورده بود تا برای رهایی خودش فکری کند.

حرف‌های شکارچی که تمام شد پرنده سرش را بالا گرفت و با ترس و لرز گفت: «ای مرد بزرگ! ای شکارچی توانای باهنر! تو که آن همه گاو و میش و گاومیش خورده‌ای و سیر نشده‌ای، تو که آن همه شتر قربانی کرده‌ای و خورده‌ای و باز هم سیر نشده‌ای... آخر از خوردن من چگونه سیر می‌شوی؟ منی که یک مثقال هم گوشت ندارم، همه‌اش چند تا پَرَم و سه چهار تا استخوان ریزه. بیا و جوانمردی کن و از این چند تکه پَر و استخوان بگذر!»



شکارچی خنده زد: «تو را رها کنم تا بر نادانی من بخندی؟ هر چه هستی، ای پرنده‌ی نادان، از هیچ که بهتری! اما کاش اندکی زیرک بودی و به فریب دانه، گرفتار دام نمی‌شدی.»
پرنده‌ی کوچک گفت: «من نمی‌گویم من را بی‌هیچ سودی رها کن. نه... بگذار تا به تو سه پند بدهم تا بدانی که زیرکم یا نادان. بدان که از این سه پند، نیک‌بخت می‌شوی، اگر هر سه را بشنوی و به جای آوری.»

دهان شکارچی از گفته‌های پرنده‌ی کوچک باز مانده بود. پرنده‌ای به این کوچکی و زیرکی! پس به پرنده گفت: «بگو تا بدانم.»
پرنده که دانست گفته‌هایش کارگر افتاده، به آرامی پاسخ داد: «در گفتن این سه پند سه شرط هست، ای جوانمرد! باید با من پیمان ببندی که این سه شرط را، یکی یکی، به جای آوری.»
شکارچی گفت: «پیش از آن که ندانم چه سودی در پند توست، با تو پیمانی نمی‌بندم و سوگندی نمی‌خورم.»

پرنده گفت: «برای این که پیمانم را بپذیری، از سه پند، نخستین را همین جا، در دست تو، می‌گویم. اگر همین یک پند را سودمند دانستی، آن‌گاه رهایم کن تا پند دیگر را بر سر دیوار با تو بگویم و پند سوم را بر سر درخت.»

شکارچی گفت: «اگر پند تو را سودمند دانستم، همان می‌کنم که تو می‌خواهی.»
پرنده گفت: «پند نخست من، این است: ای مرد، هیچ چیز غیرممکن را از هیچ کس باور مکن! اگر کسی با تو گفت خورشید همیشه در شب و از مغرب طلوع می‌کند، این غیرممکن است. غیرممکن را باور مکن.»



شکارچی با خنده گفت: «من این را می دانستم، چیزی بگو که ندانم.»
پرنده پاسخ داد: «ای مرد! پند آن نیست که بدانی و به آن عمل نکنی. هم چنین بسیار چیزهاست که گمان می کنی می دانی و به درستی نمی دانی. ببینم، تو به دیو و جن و پری باورداری؟»
- هرگز!

- و با این همه در تاریکی از دیو و جن و پری می ترسی... پس باورشان داری!
شکارچی خندید و گفت: «دانستم که بسیار زیرکی ای پرنده ای کوچک! اکنون پیمان خود را با تو به جا می آورم و رهایت می کنم تا پند دیگر را بگویی.»

پرنده ای کوچک، آرام پرید، بر سر دیوار گلی نشست و به شکارچی گفت: «پند دوم من آن است که بر گذشته غم مخور و حسرت چیزی را که از دستت رفته است، نداشته باش.»
شکارچی گفت: «این را هم نیک می دانم.»

پرنده چهچه زد: «اگر می دانی، پس این را هم بدان که در سنگدان من مرواریدی پنهان است به وزن سی مثقال و به درستی یک تخم کبوتر. مرواریدی که در همه ی دنیا مثل ومانندی ندارد. این گوهر گران بها می توانست هم تو را نیک بخت کند و هم فرزندان تو را. دیگر در همه ی جهان کسی به توانگری تو نبود. قصرها از خشت های زرین می پرداختی و با پرده های حریر و فرش های ابریشمین می آراستی. جامه های شاهانه، آراسته به گوهر بر تن می کردی. از رنج شکار می آسودی، می خوردی و می نوشیدی و زندگی را به خوشی و شادکامی می گذراندی...

دریغا که با رها کردن من، آن گوهر گران بها از دست تو رفت. ای بینوا، دریغا، دریغا!»
شکارچی بر جا خشکش زد. سخت جا خورده بود. دهانش از حیرت بسیار، باز مانده بود
و گیج و گول و پریشان، پرنده‌ی کوچک را نگاه می‌کرد... که ناگهان، فریادی زد و بر خاک
افتاد. چون زنان سخت‌زا به درد می‌نالید و هم‌چون مردم سوگوار، زاری می‌کرد. خاک بر سر
می‌ریخت و جامه بر تن می‌درید که: «دریغ از آن گوهر پر بها که از دستم رفت... دریغا، دریغا!»
و چندان فریاد کشید و بر خاک درغلتید که سخت خسته شد، از نفس افتاد و به درماندگی
آرام گرفت.

پرنده‌ی کوچک که آرام و بی‌صدا بر سر دیوار نشسته بود و دیوانه‌بازی مرد شکارچی را
تماشا می‌کرد به او گفت: «ای مرد! مگر تو را پند ندادم که مبادا بر گذشته غم‌خوری، چون
گذشت و رفت، دیگر چرا غم می‌خوری؟ پس یا پندم را نفهمیدی یا کری!



دیگر این که مگر به تو پند ندادم که گمراه مشو و حرف محال و ناممکن را از هیچ کس باور مکن... آخر ای مرد! عقلت کجا بود؟ من خودم سراپا سه مثقال هم نمی شوم، چه طور یک مروارید درشت سی مثقالی، آن هم توی سنگدان کوچکم جا می گیرد؟ دریغ از یک جو عقل!

مرد شکارچی به خود آمد، چهره اش از شرم سرخ شد، سر به زیر افکند و آهسته گفت: «به راستی که ای پرنده ی کوچک، تو از زیرکی و دانایی، بزرگی! پس بیا و بزرگی کن و بگو سومین پند تو چیست تا به آن عمل کنم.»

پرنده ی کوچک، آرام از سر دیوار برخاست بر شاخه ی بلند درختی نشست و گفت: «خیلی خوب به دو پند من عمل کردی که پند سوم را هم رایگان به تو بدهم! راستی که پند گفتن به مردم نادان خواب آلود، تخم افشاندن در شوره زار است! هر پارچه ای را می شود رفو کرد؛ اما چاک نادانی و ابلهی، هرگز رفوپذیر نیست!»

پس پرنده ی کوچک از شاخه ی درخت به آسمان پرواز کرد و سرود: «دریغ از پند گفتن با تو نادان!»

و رفت تا با پرنده های کوچک به جشن بهاری برود.



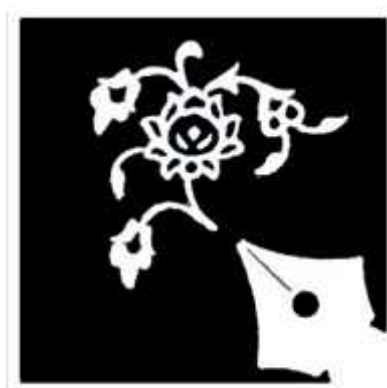
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت: «ای خواجه‌ی همام!
تو بسی گاوآن و میشان خورده‌ای
تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای.
تو نگشتی سیر زان‌ها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من.
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
تا بدانی زیر کم یا ابلهم.
اول آن پند هم در دست تو
ثانیش بر بام کهگل بست تو.
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
که ازین سه پند گردی نیک‌بخت.
آنچه بر دستت اینست آن سخن
که: محالی را ز کس باور مکن.»
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت.
گفت دیگر: «بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر.»
بعد از آن گفتش که: «در جسم کتیم
ده درم‌سنگست یک در یتیم.
دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو.»

آن چنانک وقت زادن حامله
 ناله دارد، خواجه شد در غُلْغُلَه.
 مرغ گفتش: «نی نصیحت کردم
 که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت؟
 چون گذشت و رفت، غم چون می خوری
 یا نکردی فهم پندم، یا کری.
 وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
 هیچ تو باور مکن قول محال
 من نیم خود سه درمسنگ ای اسد!
 ده درمسنگ اندرونم چون بود؟»
 خواجه باز آمد به خود، گفتا که: «هین
 باز گو آن پند خوب سیومین.»
 گفت: «آری، خوش عمل کردی بدان
 تا بگویم پند ثالث رایگان!»

پند گفتن با جهول خوابناک
 تخم افکندن بود در شوره خاک.
 چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو
 تخم حکمت کم دهش ای پندگو!

مثنوی، دفتر چهارم

■ دریافت جایزه‌ی دوم نمایشگاه (Noma)، سال ۱۹۷۸
 ■ دریافت جایزه‌ی دوم شانزدهمین نمایشگاه کتاب‌های
 تصویری جهان، ژاپن، سال ۱۹۷۹



پردازش و پی‌دی‌اف:
 راوی حکایت باقی
 www.parand.se